



گزارش اختصاصی «شهروند» از تازه‌ترین پنج‌قلوهای ایران در روستای مزيجان

پنج-هیچ!

مینا قاسمی زوارا حادثه «غیر مترقبه» یعنی چه؟ طبعاً آن چیزی است که انتظارش را نداریم و ناگهان بر ما آوار می‌شود. منشأ آن اگر طبیعت باشد، می‌شود همان سیل و زلزله و مابقی مخاطرات طبیعی و اگر انسانی باشد، می‌شود مرگ و بیماری و مابقی دردها و آلام. اما بعضی وقت‌ها حادثه غیرمترقبه است، همه آن مصیبت‌ها را هم با خود دارد اما تلخی‌اش به مرور شیرین می‌شود. حکایت «فاطمه خانم» و «آقا عابد» گزارش ما همین گونه است. نخل‌شان بسیار ثمر داد، از گرما پختند تا کام‌شان از تلخی و خامی به درآید و رطبی شیرین نتیجه دهد.

از اینجا تا به عسلویه

ساعت ۵ و ۳۰ دقیقه صبح؛ اینجا هنوز تهران است. در صبحگاهی که پایتخت نشین‌ها نرم نرمک راه خیابان را پیدا می‌کنند، عازم سفر می‌شویم. اولین مقصد فرودگاه مهرآباد است و خوشبختانه ترافیک هنوز گرهِ‌های خود را بر شهر نبسته است. پرواز ساعت ۶ و ۴۰ دقیقه هواپیمایی ایران ایرتور قرار است ما را از خنکای صبح تهران دقیقاً به جایی ببرد که خدا از آسمان بر زمین آتش نازل می‌کند و انسان از زمین فواره‌های آتش به آسمان می‌فرستد. یک ساعت و نیم بعد، وقتی پای بر شهر عسلویه می‌گذاریم، شرجی خلیج همیشه فارس نخستین میزبان ماست که به استقبال مان می‌آید و سپس فوران آتش بر برج‌های پالایشگاه و چاه‌های گاز به ما یادآوری می‌کند پای بر سرزمینی گذاشته‌ایم که تا چندی پیش دیار نخل و شرجی و تشباه بود و حالا رستگاه گاز و آلودگی.

از عسلویه تا روستای مزيجان از توابع شهرستان مَهرراه چندانی نیست اما در همین راه کوتاه باید از کناره استان بوشهر وارد جنوبی‌ترین منطقه استان فارس بشویم، جایی که یک رشته کوه بلند دو فرهنگ کاملاً متفاوت را در دو سوی خویش گسترانیده است.

«آقا عابد» در خانه منتظر ماست. پیش از رسیدن به روستای مزيجان، با او تماس می‌گیریم و با موتور در ابتدای روستا به دنبال مان می‌آید. جوانی است درشت‌هیکل که حتی در این گرمای سوزان پیش از ظهر ماسکی مشکی برده‌ان دارد. پشت سرش همراه او می‌شویم تا به مقصد نهایی برسیم. در تاریکی از خانه بیرون زده‌ایم، هزارورده‌ای کیلومتر آمده‌ایم تا حالا درست در ساعت ۱۲ ظهر چشم‌مان به جمال پنج‌قلوهای او روشن شود!

زندگی ضرب در پنج

«آقا عابد» و «فاطمه خانم» اصلاً فکرش را هم نمی‌کردند. پدری بیست‌وشش ساله و مادری

بیست‌ودو ساله بعد از سه، چهار سالی که از پیوندشان گذشته بود، حداکثر منتظر یک فرزند سالم بودند اما در اولین سونوگرافی نشانه‌های یک حادثه غیرمترقبه ظاهر شد.

«پزشک گفت که ۵ تا قلب تشکیل شده.» فاطمه این حرف را اکنون در حالی به ما می‌گوید که هنوز هم با گذشت ۹ ماه شاید معنای آن را به طور کامل درک نکرده باشد. آن موقع باورش برایشان سخت بود اما تصاویر بعدی از درون رحم تنگ و تاریک سختی واقعیت را برای آنها عریان کرد. چه باید می‌کردند؟

نخستین پیشنهاد کاملاً معلوم بود: «پزشک‌های مختلف گفتند که بهتر است سقط کنید. اینها زنده نمی‌مانند و خودت را هم به کشتن می‌دهند.» فاطمه با همین پیشنهاد اول خودش را کمی باخته بود اما دلش راضی نمی‌شد. یک طرف احتمال مرگ قرار داشت و آن طرف شانس زندگی ضرب در پنج که خودش تازه اول مصیبت بود. بازی شروع نشده، پنج هیچ عقب می‌افتادند.

«گفتم خدا خودش داده، خودش هم بخواهد نگه می‌دارد.» با همین حرف، نخستین گزینه پیشنهادی از روی میز کنار رفت. زوج جوان عزم خودشان را جزم کردند و کمر همت بستند تا فاطمه خانم پنج قل را تا هفت ماهگی حمل کند. یک ستاد مدیریت بحران برای این حادثه غیرمترقبه تشکیل شد. آنها طبق معمول و مثل آدم‌های مسئول غافلگیر شده بودند اما چیزی از دست نرفته بود. از پدر بزرگ تا عموی خانواده که معلم روستا بود، از زنان فامیل تا شبکه بهداشت و درمان روستا و پزشک‌های منطقه همه عضوی از این ستاد بحران بودند. همه چیز زندگی روزمره از تغذیه تا بهداشت و خواب و استراحت تحت کنترل درآمد تا پنج قل در پنج کیسه مجزا خودشان را به هفت ماهگی برسانند. سخن گفتن از آن روزهای سخت هنوز هم برای فاطمه دشوار است: «انگاری بند بند استخوان‌هایم داشت از هم باز می‌شد، کلیه‌هایم مشکل پیدا کرد. دیگر نمی‌توانستم تکان بخورم و آن روزهای آخر دیگر نفسم بالا نمی‌آمد.»

اما بالاخره ماه موعود فرا رسید. پنج قل را بعید است بتوان تا نه ماهگی در شکم نگه داشت اما بالاخره همین که به هفت ماهگی برسند می‌شود آنها را به دنیا آورد و بعد در شرایط بیمارستانی نگهداری کرد تا اندام‌هایشان رشد کند و کامل شود. راهی جز این نبود. بیمارستانی در شیراز میزبان مادر پنج قلوها شد تا چشم‌شان با عمل سزارین به دنیا باز شود. فاطمه نمی‌خواست که هیچ عکس و تصویری از تولد پنج قلوها ثبت شود اما شور و شوق پزشک‌ها و پرستاران بیمارستان را نمی‌شد به طور کامل کنترل کرد. خبر به

قلوها شده و احتمالاً به این زودی‌ها نتوانند خانه‌شان را تکمیل کنند.

از سوی دیگر پنج قلوها تا به شرایط استاندارد برسند، همچنان باید تحت نظر پزشک باشند. ریه، قلب و چشم‌های آنها باید دائماً مورد سنجش و بررسی قرار بگیرد. آنها به همین دلیل مجبور هستند برای چکاپ هفته‌ای یک بار مسیر پنج، شش ساعته روستای‌شان تا شهر شیراز را بیپیمایند که جدای از هزینه‌ها و دردسرهایش برای پنج قلوها خطرانی را هم به دنبال دارد. عابد برای این مسافرت هفتگی ماشین پر باید عمویش را قرض می‌گیرد و پنج قلوها را با سلام و صلوات به شیراز می‌برد. مسیری که باید با احتیاط بروند و در این گرما کاری سخت و دشوار است.

پدر بزرگ پنج قلوها برای ما از همین سفر هفته گذشته‌شان نقل می‌کند که کولر ماشین پر باید جوابگوی گرمای طاقت‌فرسای آنجا نبود و نزدیک بود پنج قلوها را از گرما هلاک کند. ماشین دیگری جور کرده‌اند و به دنبال‌شان فرستاده‌اند تا جان‌شان را نجات دهند.

اما مشکل بزرگ دیگری هم هست که سخت و طاقت‌فرساست و ما خود آن را تجربه کردیم و به چشم خویش دیدیم که چگونه جان‌مان در می‌رود!

داستان ترسناک دو کلمه‌ای!

برق رفت! این جمله دو کلمه‌ای شاید برای شما که در تهران یا شهرهای مناطق معتدل و سردسیر نشسته‌اید نهایتاً با یک ناخرسندی همراه باشد اما در آن گرمای سوزان مناطق جنوبی، این جمله یک داستان ترسناک دو کلمه‌ای است که آدم‌ها با شنیدن آن گویی جان‌شان از بدن به در می‌رود.

تقریباً بدون وسایل سرمایشی تصور زندگی در این مناطق خنده‌دار است و حالا فکرش را بکنید در نیمه روز و حین همین بازدید و گزارش به ناگهان برق رفت و در عرض کمتر از ۱۰ دقیقه دمای اتاق به شرایط حیاط خانه نزدیک شد و همه ما را کلافه کرد و حیات پنج قلوها را به خطر انداخت. شرایطی که یک آدم سالم و بزرگسال توان تحمل آن را ندارد، چگونه می‌تواند به وسیله پنج نوزاد نارس یک‌ونیم کیلویی تحمل شود؟ آنها اول به تکاپو افتادند و بعد به گریه، پوست‌شان قرمز شد و نفس‌شان به شماره افتاد. تنها چاره کار در این شرایط برای خانواده این است که هر کسی یک قل را بردارد و آنها را در همان پراید قرضی بنشانند و زیر کولر ماشین یکی، دو ساعتی را تحمل کنند تا برق بیاید. در خطرناک بگذرد.

پای پراید هم در میان است!

حالا آنها به روستا برگشته‌اند و از آن روزهای سخت دو ماهی گذشته است. خانواده دو نفره آنها به ناگاه هفت نفره شده با پنج پسر از یک بار تولد. آنها را امیرعباس، امیررضا، امیرسام، محمد مهدیار و محمدماهان نام گذاشته‌اند و گرچه هم شکل نیستند اما در همین مرحله جز مادرشان هیچ کس دیگری نمی‌تواند آنها را از هم تشخیص دهد. پسرانی که قرار است افتخار خانواده و شهرشان باشند، راه درازی در پیش دارند و مشکلات‌شان هم یکی دو تا نیست.

پدر و مادر پنج قلوها تحصیلات دانشگاهی ندارند اما بار تجربه‌شان سنگین است. فاطمه زنی جوان و خانه‌دار و عابد راننده ماشین سنگین است که چند ماهی مجبور شد کارش را رها کند و به امورات خانواده بپردازد اما خوشبختانه مجدداً توانسته اعتماد صاحب کار قبلی‌اش را به دست بیاورد و به سر کار سابقش بازگردد. درآمدش برای زندگی عادی در آن روستا و شهر کوچک بد نیست؛ اما نه وقتی که به ناگهان پنج فرزند به خانواده کوچک‌شان اضافه شود. بهزیستی یک مقررری مختصر برایشان وضع کرده در حد پانصد هزار تومان در ماه که پول شیرخشک و پوشک بچه‌ها در سه، چهار روز هم نمی‌شود. خانه‌ای نیمه‌کاره و بدون لوازم خانگی دارند که تنها یک اتاقش برای زندگی مهیاست و حتی مجبورند برای دستشویی به خانه پشتی بروند که خانه پدر بزرگ بچه‌هاست. پس‌انداز اندکی داشته‌اند که همه آن خرج پنج

عملیاتی برق‌آسا همین کار را کردیم؛ اما این راه چاره در نیمه‌های روز به هیچ وجه جواب نمی‌دهد؛ زیرا زور آفتاب بسیار بیشتر از توان کولر زیرتی ماشین پراید است!

مجدداً به اتاق بازگشتیم. این بار هر یکی تکه‌ای کارتن را بادبزن کرد تا بدن پنج قلوها را خنک کند. همه عرق جبین ریختند تا پوست نازک آنها عرق نکند و آن قدر باد زدند تا بالاخره بعد از یکی، دو ساعت صدای صلوات بلند شد. این اتفاقی که ما یک بار آن را تجربه کردیم جزئی از زندگی روزمره «فاطمه خانم» و «آقا عابد» است. چیزی که شاید در وهله اول برای ما سخت به نظر آمد اما وقتی بیشتر پای حرف‌ها و دغدغه‌های‌شان نشستیم، فهمیدیم که ایمان آنها برای ادامه این زندگی و گذر از سختی‌های بیش از همه ما آدم‌هایی است که در شرایطی به مراتب آسان‌تر از آنها زندگی می‌کنیم!

تمام خانواده پای کارند از پدر بزرگ و مادر بزرگ گرفته تا عمو و عمه و خاله. همه نوبتی می‌آیند و کمک می‌کنند. عموی خانواده که خودش معلم کلاس اول روستاست می‌خواهد که پنج قلوها طوری بزرگ شوند که افتخار خانواده و شهرشان باشند. پدر بزرگ شکایتی ندارد و خداوند را برای این موهبت شکر می‌کند. همه اینها درست اما در برابر این حادثه غیرمترقبه تنها یک دست «آنها» صدا ندارد!

در حد منفعت ملی

منفعت ملی چیست؟ در شرایطی که کاهش جمعیت یکی از خطرات آینده کشور ماست و اقتصاد و معیشت حلقه زندگی را بر بسیاری تنگ کرده، پنج قلوهای مزيجانی یک استثنا هستند. آنها برخلاف جریان آب شنا کرده‌اند تا به این ساحل موقتی برسند و نمادی هستند برای همه ما که باید در برابر دشواری زندگی ایستاد. حفاظت از سلامتی و حیات آنها در این شرایط چیزی در حد همان منفعت ملی است و خدشه به آنها چنگال کشیدن بر همان کورسوی امید است. پس برای حفظ آنها باید تلاش کرد.

«فاطمه خانم» و «آقا عابد» این گزارش هیچ درخواستی نداشتند. آنها با ایمان و اعتقاد پنج قلوها را حفظ و از این به بعد هم به امید خدا و توان خودشان تکیه کرده‌اند؛ اما همه ما وظیفه داریم آنها را تنها نگذاریم. نهادهای ذی‌ربط از بهزیستی و کمیته امداد و هلال احمر گرفته تا حتی وزارتخانه‌های نفت، نیرو و رفاه در این باره مسئولیت‌هایی قانونی یا اجتماعی دارند. روزنامه شهروند موضوع این گزارش را تا سرانجام پیگیری می‌کند.

